

هسته تلخ



هسته تلخ

آهنگر

نشر نخست – شهریور ۹۵، سپتامبر ۲۰۱۶

تصویر: دیه گو ریورا، زن عریان با لاله، ۱۹۴۴

نشر تدارک کمونیستی

کورمال کورمال توی تاریکی به دنبال در اطاق می‌گشتم که فریده دست دراز کرد و مرا از درز در به داخل اطاق کشاند. زیر نور شیری رنگ مهتاب، که از طریق پنجره به درون اطاق می‌تابید، فریده سینه به سینه ام ایستاد و گذاشت که چادر گل‌گلی‌اش، همانی که همیشه به سر داشت، از روی سر و شانه بلغزد و پائین بیفتد. نگاهم لغزش چادر را از روی گودیها و برجستگی‌های تنش تعقیب کرد تا جایی که دور پاهاش روی فرش بُته سرکج دستباف چمبره زد. دستها را دراز کرد و دستانم را گرفت و با چشمان درشت فریبده توی صورتم خیره شد و گفت :

- چرا منو آموزش نمیدی رفیق علی.

همه چیز در هاله‌ای از ابهام و گنگی محسوسی اتفاق می‌افتاد. اینکه آنوقت شب آنجا چه می‌کردم؟ اینکه چرا فریده مرا به داخل اطاق کشیده و اینکه چرا حسن، شوهر فریده، خانه نبود؟ اما داغی و لطافت دستان فریده را حس می‌کردم. از لحن ظریف و طنین عشوه‌آلود صدایش و ناز و کرشمه حرکات او یک حال خاصی به من دست می‌داد، یک حالتی که فقط می‌توانستم آن را حس کنم اما بازگو کردنش برایم ساده نیست. آهسته، طوری که فقط خودش بشنود پاسخ دادم :

- من تو را به بخش محلات سازمان معرفی می‌کنم. اونها....

دستهایم را محکم‌تر فشرد و خودش را به من چسباند. طوری که می‌توانستم نوک پستان‌های گرد و کوچکش را روی قفسه سینه حس کنم. تنم داشت مور مور می‌شد. یک پا عقب کشیدم. گفت :

- من قسمت خانمها و محله‌ها را نمی‌خوام ... من تو را می‌خوام.

می‌دانستم که منظورش چیست اما نمی‌خواستم رک و بی‌پرده باشم. توضیح دادم :

- ببین رفیق فریده ... تو که کار نمی‌کنی خانه داری .

- آه تو چرا اینقدر بی‌قی. من تو را می‌خوام. می‌خوام آموزش را از زبان تو بشنوم. می‌خوام صدای تو توی گوشم باشه.

بعد منتظر جواب نماند و لب‌های گرد و غنچه گوش‌تالویش را روی لب‌های نازک و قیطونی‌ام گذاشت و تا آنجا که زور داشت آنها را مکید. لحظه‌ای خود را از من جدا کرد و توی چشم‌هایم خیره شد و دوباره با ولع تمام درآغوشم کشید و لب‌هایم را مکید. حالا دیگه داغی تنش را حس می‌کردم و میل به آمیزش با او درونم زنده شده و در هم‌آغوشی همراهی‌اش می‌کردم. یک وقتی روی فرش فرود آمده و چندبار به طرفین غلط زدیم تا اینکه او روی من ثابت ماند. تنش را با حرص و آزی سیری ناپذیر به بدنم می‌مالید و من چه مستانه این مالش را پذیرا بودم. نفس زنان و عرق ریزان روی رانهای داغ

من نشست. مرا از دستانم به سمت خود کشید و سرم را روی پستان‌های سفت و قفل‌آش چسباند و گفت:

- خودت رو راحت کن عزیزم ... رفیقم ... خودت رو توی آغوش خودم راحت کن.

و من خود را به فرمان او راحت کردم. گرم و لذیذ و دلچسب و طولانی. انگار که میلی به قطع این فوران نشاط انگیز نداشته باشم دست دور کمرش حلقه کرده و با همه توان او را به خود فشرد و هرآنچه در چنته داشتم بیرون ریختم. هن و هن کنان سر روی سینه‌اش نهاده و اندکی بعد او گذاشت که به پشت روی فرش سقوط کنم. ناگاه از جاجست و چشمکی انداخت و زیر لبی گفت که دقیقه‌ای دیگر برخواهد گشت. از در بیرون رفت و در را نیمه باز پشت سر رها کرد. هنوز داشتم نفس نفس می‌زدم و لذت از سرگذشته را مززه می‌کردم که ناگهان حسن، بی سر و صدا و پاورچین، از درز در وارد اطاق شد. همه حرارت موجود در بدنم آنی تبخیر شد و عرق سردی جایش را گرفت. لذت و نشاط جایش را به ندامت و پشیمانی داد:

- اینجا چه غلطی می‌کنم ...؟ این چه خیریتی بود که دچارش شدم؟ حالا جواب حسن را چه باید بدهم؟

به سرعت برق یاد یادداشت‌هایی که از نشریه تئوریک سازمان برداشته بودم افتاده و به همان سرعت بهانه‌ای برای حضور بی‌موقع خویش یافتم:

- به او خواهم گفت که برای مرور این نکات با او، آنجا رفته بودم که

با خیال آسوده‌تر دست به طرف جیب شلوار، که جایی نزدیک کشاله ران قرار داشت بردم. دستم اما ران لخت و سردم را لمس نموده و دلهره دهشتناکی را به سرتاسر وجودم منتقل کرد:

- من کی لخت شدم ...؟ ما که خودمان را لخت نکردیم ...؟ فریده کجاست ...؟

دست روی اندام سرد چرخاندم تا از ماجرا مطمئن شوم. دستم توی مایع لزج و چسبنده‌ای فرو رفت. حالت تهوع داشتم و اوق می‌زدم. هر اسان با نگاه دنبال لباس‌هایم گشتم. آنجا چیزی نبود، هیچ چیز که بتوانم خود را بپوشانم، چیزی که بتوانم زیرش پنهان شوم تا راهی برای گریز بیابم. خواستم پر فرش را بالا زده و زیرش بخزم، اما حسن دیگر بالای سرم ایستاده بود. چشمانم را بستم تا شاید مرا نبیند. او هم فریده را صدا می‌زد. فریده کجا رفته بود؟

صدای گام برداشتن حسن را شنیدم اما انگار او هنوز جنازه بی حس مرا ندیده بود. توی اطاق جابجا می‌شد، اطرافم می‌چرخید، چیزی را برمی‌داشت ... پاکتی کاغذی ...؟ یک مشت اعلامیه ...؟ کتابی را ورق می‌زد ...؟ هر چه بود کلافه‌ام کرده بود. دوست داشتم زودتر بالای سرم داد بزند که:

- مرتیکه ... خودت رو جمع کن ... این چه وضعشه

اما او هیچی نمی‌گفت. حالا حس می‌کردم که بالای سرم ایستاده و خیره نگاهم می‌کند. نگاهش داغ و سوزنده بود. دوباره گرم شد. داغ داغ شده بودم. تشنه بودم و جرأت فرو دادن آب دهانم را نداشتم. گلویم خشک و چسبنده شده و حس می‌کردم بزودی خفه خواهم شد. با خود گفتم:

- بادا باد ... چشم باز می‌کنم و این وضع ناخوشایند را تموم می‌کنم.

با فریادی خفه در گلو چشم گشودم

چشمان خسته و خواب آلودم تحمل هجوم اینهمه روشنائی را نداشت و حسن کجا بود؟ اشعه‌های سوزنده آفتاب صورتم را نیش می‌زد. نیم‌خیز روی تشک نشسته و سردرگم اطرافم را بررسی کردم. زیر بالش گرد و قلمبه چند برگ روزنامه با وزش ملایم باد صبح‌گاهی خش خش می‌کرد. از جا برخاستم. بالای پشت بام بودم، بام طبقه سوم ساختمانی که ما مستأجر طبقه همکف آن بودیم. دوباره روی تشک نشسته و عطش تشنگی را با آب خنک پارچ فرو نشاندم. از ته دل خشنود بودم که همه مایه‌های کابوسی بیش نبوده اما از اینکه حتی در خواب با همسر رفیق تشکیلاتی، آن هم رفیق تحت مسئولیت، هم‌خواب شده بودم احساس شرم می‌کردم. نگاهی به شورت لک گرفته انداختم، واقعاً خود را خراب کرده بودم. شرم آور بود. حس می‌کردم که چشم همه پرولتاریای جهان اکنون به این شورت لک گرفته دوخته شده است. مایوسانه خود را دلداری دادم که لک را می‌توان شست و از بین برد، دواي دردش فقط یه نوک پا حمام رفتن است و بس، اصل این است که من می‌بایست تکلیف خود را با فریده روشن می‌کردم. علاوه بر این چیز دیگری هم بود که عذاب مضاعف را به وجدانم تحمیل می‌کرد. مدتها بود که سرگرم رابطه عاشقانه‌ای بودم. آیا می‌شود که آدم به وقت بیداری عاشق یکی باشد و به وقت خواب با دیگری هرز رود؟ یعنی من عاشق پیشه‌ای بودم که روح هیز و دله‌ای را در کالبد خود یدک می‌کشید؟ نه...! هر طور شده بود باید ماجرای فریده را راست و ریس می‌کردم.

راستش من با فریده اصلاً و ابداً هیچ سر و سری نداشتیم. چیزی که مرا به او پیوند می‌داد شوهرش بود. اگر نخواهم چیزی را پنهان کنم باید اعتراف کنم که من حسن را هم خوب نمی‌شناختم. از او همینقدر می‌دانستم که کارگر راه آهن بود و شدیداً میل داشت دست به کاری بزرگ بزند، کاری فوق‌العاده و غیرعادی، کاری که نام او را برای همیشه زنده نگه دارد. گرچه آنروزها این یک گرایش همگانی بود اما حسن می‌خواست از همگان چند سر و گردن بالاتر باشد و همین کشش درونی او را به سمت گروه‌های چپ سوق داده و این سمت و سو گرفتن و چند حادثه دیگر باعث شده بود که حسن در جمعی تشکیلاتی بنشیند که من از طرف آن تشکیلات مسئولش بودم. عضو دیگر این جمع یک جوشکار سیه چرده خوزستانی بود که بخاطر جنگ آنروزها ترک شهر و دیار کرده و به تشکیلات شهر ما پناه آورده بود. آنموقع این جمع را هسته می‌خواندیم. هسته ما در هفته دوبار جلسه داشت و از آنجا که جوشکار جنگ زده، نامش اکبر بود، هنوز خانه و کاشانه درست و حسابی نداشت و در ضمن آمد و شد اعضای هسته به خانه مسئول، یعنی من، ممنوع بود؛ لاجرم هر دو جلسه هسته در خانه حسن برگزار می‌شد.

جلسه اول به هیچ وجه نشانی از جلسات سیاسی، آنطور که ما خود به خویش نسبت می‌دادیم، نداشت بلکه یک میهمانی تمام عیار آشنائی بود. من که هنوز در مرحله گذار از نوجوانی به جوانی بسر می‌بردم برای اینکه خود را کارگری کهنه‌کار و عمیقاً با باورهای چپی نشان دهم، آنروز صورت خود را تراشیدم تا سبیل تازه سبز کرده‌ام پر پشت تر نشان داده شوند. کلاهی پشمی، گرچه هوای خردادماه رنگ و بوی تابستان را داشت، به سر گذاشتم. از آن کلاههایی که صمد بهرنگی توی عکس به سر داشت. یک نوع تی‌شرت مد آنروزها، فکر کنم مانتی گل نامش بود، البته جگری رنگش را به تن کرده و تسبیح به دست، تسبیح علامت بزرگسال شدن بود یا چپی بودن؟، درست رأس ساعت مقرر زنگ خانه حسن را به صدا درآوردم. حسن به استقبال آمد. بهت‌زده‌گی و دستپاچه‌گی و نوعی نومیدی در رفتارش موج می‌زد. اکبر هم دست کمی از او نداشت. وقتی با هر دوی آنها دست دادم دستم توی دستان پهن و زمخت‌اشان گم شد. از چهره آنها می‌شد خواند که: ما را بگو که خودمان را منتر این

الف بچه کرده‌ایم! به وضوح می‌دیدم که کلاه پشمی و کرکهای پشت لب و تسبیح نتوانسته‌اند مرا آنی نشان دهند که می‌خواستم. در فضای سرد و مأیوسانه اطاق نشستیم و اول پریور یکدیگر را ورنه انداز کردیم. تحت این جو راستش من هم کمی دل‌سرد شده و یواش یواش داشت بالکل یادم می‌رفت از کجا و چگونه باید آغاز کنم. نگاهی به اکبر انداختم. او نه فقط هیکل‌اش بلکه سن و سالش هم دو سه برابر من بود. چهره‌اش خشن و آبله رویش با سبیل پرپشت یک‌دست مشکی و ابروهای پیوندی که نمایی خشن‌تر از سبیل‌اش داشت، رشته کلام را از هر سخن‌گوی زبردستی می‌ربود، من مبتدی کم سن و سال که جای خود داشتم! خواستم بپرسم چه خبر؟ اما خ خبر توی گلویم شکست و خبر تبدیل به آبر شد. حسن پاسخ داد: هیچ آبری نیست ی‌فوق... و بعد هم زد زیر خنده. بدجوری احساس شرم و خجالت می‌کردم و نگران بودم که ماجرا همین‌طور با مزاح و شوخی و سربه‌سر گذاری با من ادامه یافته و هرگز موفق به ایفای نقش مسئول نگردم. پاها را زیر خود جمع کرده و گرچه هردو خواب رفته و شدیداً رنج می‌بردم اما جرأت جابجائی را نداشتم. این وضعیت تا آنجا ادامه یافت که فریده با سینی چای وارد اطاق شد. ناخودآگاه جلوی پای او برخاستم، سلام دادم و گرچه پاها به فرمانم نبودند اما سینی را از دست او گرفته و درآمدم که :

- شما چرا زحمت می‌کشید ... ما که برای میهمانی نیامدیم .

فریده هم قد و قامت خودم بود و جوان، خیلی جوان‌تر از حسن، خیلی جوان‌تر از اینکه مادر دو پسر بچه باشد. لبخند زنان و با نگاه مهربان و گیرا پرسید :

- شما رفیق مسئول هستید ؟

من و من کنان گفتم :

- بله.... البته اگر از عهده‌اش بر بیام .

او بیدرنگ پاسخ داد :

- چرا که نه ...؟ من تا بحال میون مسئولهای حسن، مسئولی به این جوانی و خوش تیپی ندیدم همیشه به حسن می‌گم بابا یه خورده هم به ظاهر تون برسید. خوب، حرفای قشنگ باید از طرف آدمائی با قیافه خوب بیان بشه ... راس نمیگم رفیق مسئول ؟

از اینکه به این عنوان خوانده می‌شدم لذت می‌بردم و حرفهای فریده باعث شد که نیروی گم شده را باز یافته و با اتکاء به نفس جواب دادم :

- ممنون . اما اسم من علی . خوب اگر اجازه بدید حالا دیگه ما بشینیم سر کارمون

- کارتون دیر همیشه رفیق علی. اول چائی بعد شام مطمئنم که از دست پخت من خوشتون میاد ... حالا امشب را با همدیگه آشنا بشید کار دیر نمی‌شه ... مگه نه حسن؟

لحظاتی بعد بچه های حسن و رجه و ورجه کنان و پرسروصدا وارد اطاق شدند. دو پسر پشت سر هم با اختلاف ده یازده ماه، شیطان و بازیگوش. ولوله آن دو باعث شد که حال و هوای دوران کودکی نقاب کارگر چپی مسئول هسته را پس زده و بی‌اختیار وارد معركة آندو شده و سخت هردو را به بازی بگیرم. خر شدم و سواری‌اشان دادم، شیر شدم و شکارشان کردم، خرس شدم و برایشان نعره کشیدم،

لوکوموتیو شدم و صدای قطار در آوردم، بوق زدم، آژیر کشیدم و..... زیرچشمی حسن و اکبر را دیدم که متعجب و بی‌حوصله به رفتارم زل زده بودند. از بازی دست کشیده و به دیوار تکیه دادم و رو به هردو گفتم :

- دنیای بچه‌ها زیبا و بی‌قل و غشه. مگه ما چی می‌خوایم؟ ما می‌خوایم دنیای امن و بی‌هول و هراس برای این بچه‌ها بسازیم. دنیایی که آیندشون رو تضمین کنه ، دنیایی که برای رفتن به مدرسه دق نون و کیف و کتاب را نداشته باشن ، دنیایی که سقف بالا سرشون را ضمانت کنه، دنیایی که هیچ بچه‌ای از ناداری آه نکشه و هیچ چشمی آزمندانه دستان خالی خودش رو با دستان پر اون یکی مقایسه نکنه. همه این آمد و شد و مسئول و هسته بازی و اعلامیه و نشریه نویسی بخاطر ساختن چنین دنیاییه.

در ادامه از خاطرات دوران کودکی‌ام گفتم. از اینکه چطور خیلی زود به محیط کار وارد شده و ناخواسته و بالاجبار قدم به دنیای بزرگترها گذاشتم، از اینکه چگونه چپی شده و دریافتم از مبارزه و کار سیاسی چیست. خلاصه خود را ناخواسته به شکلی متفاوت با اشکال معمول معرفی کردم و این هم مرا سبک کرد و هم باعث شد رنگ یأس و دل‌سردی از چهره حسن و اکبر رخت بر بسته و جایش را به گپ و خوش و بش رفیقانه‌تری دهد. بعد از آن دور سفره شام نشستیم . فریده معرکه کرده بود. علاوه بر غذای اصلی، سفره را با انواع و اقسام شور و ترشی و سبزی خوردن و دوغ آیین بسته و در چهارگوشه آن توی سبدهای کوچک و خوش‌ترکیب حصیری نان تازه سنگک را در برشهای کوچک چیده بود. ماست را توی کاسه های کوچک ریخته و سطح سفیدش را با نعنا خشک سبز تیره نقاشی کرده، روی هرکدام شکلی به دلخواه کشیده بود. یکی داس و چکش داشت و دیگری قلبی که تیری از میانش عبور کرده بود. از من پرسید :

- کدام را دوست داری رفیق علی؟

من دست دراز کردم و نیمی از قلب مجروح را با قاشق برداشتم. فریده خندید و گفت :

- هم سلیقه ایم رفیق!

حسن و اکبر خنده سردادند و من قرمز شدم. حین شام خوردن فریده از خاطرات عشق و عاشقی‌اش با حسن گفت و اکبر از حمله ارتش عراق با توپ و تانک و هواپیما به خرمشهر و آبادان. فریده از نامه های عاشقانه حسن بر روی ساحل ماسه‌ای رودخانه محل آشنائی‌اشان و اکبر از گریز و بجای گذاشتن دار و ندارشان، فریده از نامزدبازیهای ناشیانه حسن و اکبر از بی‌پناهی و آواره‌گی. من و حسن گوش می‌دادیم و گهگاه ابراز نظر می‌کردیم. جلسه اول بدین منوال گذشت. تنها کار تشکیلاتی آن شب ما گذاشتن قرار جلسه بعدی بود.

از جلسات بعدی بود که متوجه شکاف میان حسن و فریده شدم. اول اختلاف سنشان توجهم را جلب کرد. فریده هفده سال از حسن کوچکتر بود. هرچه فریده ترگل و تازه می‌نمود به همان اندازه حسن خموده و شکسته. سپس تفاوت میان امیال درونی‌اشان را کشف کردم. حسن رویائی و بدنبال انجام کارهای نشدنی بود و فریده عاطفی و بدنبال دلی که جایی برای کز کردن او داشته باشد. حسن برای ماندگار ماندن نامش تلاش می‌کرد فریده برای بازیافتن عشقش. فریده پسرانش را دوست می‌داشت و تلاش برای بهبود شرایط زندگی آنها را کاری بزرگ می‌پنداشت حسن در عوض موافق انقلاب بود.

انقلابی که شرایط همه بچه‌های دنیا را بهتر کند. فریده می‌گفت با پس‌انداز و صرفه‌جویی شاید که بتوان چاله‌ای را پر کرد، حسن اما نقشه دستبرد به بانک را می‌کشید! دقیق و جدی، آنقدر که اگر کسی پایش بود همان دم عملیش می‌کرد. یک‌بار من حرفش را جدی گرفتم، تا آخر کار نقشه‌اش را بررسی کردیم تا آنجا که نیاز به اسلحه شد. حسن گفت که اسلحه را تهیه می‌کند و تا زمانی که جلسات ما برگزار می‌شد تهیه نکرد. حسن برای انقلاب کردن عجله داشت. طرح‌های عجیب و غریب برای براه‌اندازی اعتصاب و شورش توی کارخانه‌های شهر می‌داد. جاهای غیر عادی را برای شعارنویسی انتخاب می‌کرد. روشهای ابداعی برای پخش اعلامیه داشت. در حیطه فعالیت‌های او همه چیز جا داشت الا یک رابطه عادی و خالص دوستانه با همکاران، همسایگان و آدمها. اینها را به بعد از انقلاب سپرده بود. این نقطه اختلاف من و او بود. من می‌گفتم:

- تو کارگر راه آهنی. برو به کاری به قول خودت انقلابی اونجا بکن.

او جواب می‌داد:

- راه آهن هم شد جا؟ چهارتا کارگر پیرپاتال شل و کور دور و بر من می‌پلکند. ما باید ماشین‌سازی را تسخیر کنیم، باید کارخانه تراکتورسازی را به تعطیلی بکشیم... رفیق بلندتر از اینها فکر کن.

هرچه حسن بالا بالا می‌پرید فریده اما علاقه به کارهای کوچک شدنی داشت. به موازات جلسات از من می‌خواست که برای او وقت ویژه بگذارم. کتاب شعر می‌آورد و می‌گفت با هم بخوانیم و درموردش صحبت کنیم. کتاب قصه می‌خواند و می‌خواست که با هم مرورش کنیم. تکه‌هایی می‌نوشت و یا فقط از غصه‌ها و رنج‌ها و دردلهایش می‌گفت. فقط یک عیب بزرگ داشت. او از هرچه می‌گفت و می‌خواند و می‌نوشت و حکایت می‌کرد رنگ و بوی عاشقانه داشت. معمولاً نیم ساعت زودتر می‌رفتم و او تنها بود. برایم چای می‌آورد مقابلم می‌نشست چادر بسر. بعد می‌گذاشت که چادر از سرش یواشکی سر خورده و اول روی شانه‌ها و بعد دور پاهای جمع شده و یا زانو زده اش بیفتد. گاه میان خواندن و یا حکایت کردن، کارش را قطع و با چشمان درشت آهوگونه‌اش به من خیره می‌شد و وقتی سر تکان می‌دادم با لبخند ملیحی ادامه میداد. من چشم‌ها و صورت مینیاتوریش را دوست داشتم. واقعاً زیبا بود ولی او فقط برایم زیبا بود نه چیز دیگری. من هیچگاه جرأت تفکر دیگری در مورد او را به خود راه نداده بودم. اما این خلوت نیم ساعته با او را دوست داشتم. هرچه می‌کردم که مضمون این خلوت از وادی عشق و محبوب و نگار به دیار انقلاب و جنبش و اعتصاب نقل مکان کند زورم نمی‌رسید. یکی از این روزها بود که او رک و روراست گفت که حسن را دوست ندارد. من هنوز بلد نبودم که چه باید بگویم. برای همین کلی از زیانهای طلاق برایش گفتم. گفت:

- حالا کی خواست طلاق بگیره بابا... اگر اهل طلاق‌کنشی بودم باید از همون روز اول این کار رو میکردم، از شب اول.... میدونی از رو دستمال.... میفهمی که... از تو حجله، از شب زفاف متوجه شدم که حسن عشق من نیست.

سرم را زیر انداخته و با استکان چای ور می‌رفتم.... انگار تب کرده ویا کنار کوره نشسته باشم، ملتهب و داغ شده بودم. با خود فکر می‌کردم: "او چطور جرأت داره در این خلوت دونفره اون هم برای یه پسر مجرد خیلی جوون اینجوری حرف بزنه؟" او ادامه داد:

- من و طلاق؟ نه ... خیالت راحت باشه. اما اینکه من دوباره عاشق نشم را ...؟ من دنبال لذت هم آغوشی عاشقانه‌ام.

دیگر زبانم قفل شده و مغزم کار نمی‌کرد. فقط از درون خود را سرزنش می‌کردم که عرضه‌ی هدایت آگاهانه‌ی این رابطه را نداشتم. از اینکه می‌دیدم فریده به میل خود این رابطه را می‌چرخاند به او حسودی می‌کردم. از آنروز به بعد فریده شده بود مشکل من. مشکلی که نه قدرت حلش را داشتم و نه شجاعت بیانش را برای دیگران.

فریده از سوی خود مجدانه رابطه را پی می‌گرفت. اصرار داشت که من به او فلسفه یاد دهم. از حسن هم کمک می‌گرفت و او هم موافقت می‌کرد. اما هم اینکه پای یادگیری می‌رفتیم او روال خود را پیش می‌گرفت. یکبار میان جلسه‌ی چای آورد. چادر گلگلی به سر داشت. اول به اکبر و حسن تعارف کرد و هم اینکه به من رسید پر چادرش را از زیر بقل رها کرد و نگاه من بی‌اختیار از طریق چاک آویزان یقه‌ی بلوزش بالا تنه‌ی لختش را دید زد. چند ثانیه مکث کرد و چشمک شیطنت آمیزی زد و زیر لبی گفت:

- می‌پسندی رفیق؟

و بعد چادرش را جمع کرد و رفت و گوئی همه‌ی هوش و حواس مرا هم با خود برد. هرچه جلسات بعدی ادامه پیدا می‌کرد اینگونه حالت‌ها بین ما بیشتر پیش می‌آمد. تصمیم گرفتم موضوع را با هسته‌ای که خود عضو آن بودم و کس دیگری مسئولش بود در میان بگذارم.

هسته‌ای که من عضوش بودم جایگاه مهمی در تشکیلات شهر داشت. دیگران می‌گفتند که آنجا چشم و چراغ سازمان در شهر ماست. عنوان پرطمطراقی هم داشت: هسته‌ی مرکزی بخش کارگری سازمان... اما درونش خود و بیرونش رفقا را کشته بود! این هسته‌ی مرکزی بخش کارگری چهار عضو داشت، یکی من بودم... کارگری شانزده ساله، بی‌تجربه و خام اما جویای نام. دومی کارمند یک کارخانه دو سه هزار نفری بود و چون هرروز صبح از کنار این دو سه هزار نفر گذر می‌کرد و به هر حال شاید می‌توانست در حرکت‌ها و اعتراض‌های آنان تأثیرگذار باشد عضو هسته‌اش کرده بودند، او در تمام عمرش یک روز هم کارگری نکرده بود. سومی فردی بود که برای گرفتن فوق دیپلم فنی در بخش آموزش همان کارخانه مشغول کارآموزی و تحصیل بود. او پدرش کاسب بود و تنها ربطش به کارگران همجواری محل آموزشش با همان کارخانه دو سه هزار نفری بود. چهارمی مرد کوتاه قد کچلی بود که صاحب تحصیلات بالائی از یکی از دانشگاه‌های معتبر انگلیس بوده و به زبان انگلیسی هم تسلط کامل داشت، حداقل من فکر می‌کردم که داشت، او خود هم ابراز می‌کرد که مهندسی معتقد به شعارهای کمونیستی بوده و برای کمک به راه اندازی جنبش کارگری فی الواقع عملی می‌کرد.... این جمع ناهمگن قصد داشت جنبش کارگری در شهر را، که علی‌الاصول باید بخشی از رهبری انقلاب کارگری در کل کشور می‌بود، هدایت کند و چون هنوز جنبش کارگری وجود نداشت اول می‌خواست آنرا راه بیندازد.... بگذریم.... از همه برای من بدتر در این جمع مسئولش بود. روستا زاده‌ای جوان که پدرش دو گاو و چند رأس گوسفند خرج ساختن خانه‌ای در شهر برایش کرده به این امید که پسرش درس بخواند و دانشگاهی شود. اما پسر روی پله‌ی ماقبل دیپلم گیر کرده تا وقت سربازیش رسیده و به خدمت رفته بود. اسمش رضا بود، قد دراز و بور. رضا با پسر عمویش قاسم رقابت شدیدی داشت. هم سن و سال بودند. قاسم در درس و مشق، ذکاوت و فراست داشت و به همین خاطر بسرعت دانشجوی شده بود. رضا می‌خواست به هر جان‌کدنی شده به قاسم برسد. قاسم که

زمختی و چقری روستائی را با خود داشت در دانشگاه مورد توجه محافل چپی قرار گرفته و جذب آنان شده بود، هرچه بود او هم بدش نمی‌آمد که روستایشان برق و آب لوله کشی و جاده آسفالت داشته باشد. رضا توی گذرگاه دیپلم ردی گیر کرده و ناچار با همان عنوان به سربازی اعزام و از بخت خوشش اواسط دوران خدمت انقلاب شده و طومار سربازی را نصف و نیمه پیچیده بود. بعد از انقلاب هم که دانشگاه دیگر محل درس نبود بلکه سنگر شماره یک مبارزه و مکانی برای زور آزمایی گروه‌های چپ و راست. قاسم چپی شده و سازمانش را هم برگزیده بود او برادرش کاظم را هم با خود همه جا یدک می‌کشید. رضا هنوز هم امید داشت دیپلم گرفته و دانشجو شود. او یواش یواش فهمید برای چپی شدن و سایه به سایه قاسم بودن نیاز به داشتن دیپلم نیست که حتی برعکس هرچه سر و رویت خاکی‌تر و کارگرت‌تر باشی ارج و قربت به مراتب بیشتر و فزونتر خواهد بود. این بود که رضا چپی شد و هر روز صبح به میدانی که کارگران ساختمانی برای یافتن کار آنجا جمع می‌شدند رفت و کار کرد و شد کارگر، یک کارگر چپی درست و حسابی، کارگری با لهجه غلیظ روستائی، هم بیسواد و هم متظاهر به بیسوادی. این در محضر یکی از آدمهای بالای تشکیلات که برای سامان دادن تشکیلات شهر ما آنجا آمده بود مصداق بی‌شک و شبیه پرولتر ناب جلوه کرده و بی‌گفتگو به عنوان پر افتخار مسئول بخش کارگری منصوبش کرده بود. رضا بالاخره طلسم را شکسته و از قاسم سبقت گرفته بود.

خلاصه این رضا شده بود مسئول من، مسئولی که همیشه با هم دعوا داشتیم. من از لهجه روستائی‌اش که به عمد غلیظ می‌کرد، از بیسوادی و کوری و بی‌اطلاعی او که به قصد فقیرتر از واقع نشان می‌داد، از بزرگ نشان دادن سوابق کاریش بعنوان بنا که بی‌جهت سعی در غنی جلوه دادن آن داشت و از چهره بور و چشمان براق گربه گونه‌اش متنفر بودم. با این وجود روزی تصمیم گرفتم که مشکلم با فریده را با او در میان بگذارم. گفتم :

- رفیق رضا من باید در موردی با تو خصوصی صحبت کنم .

- طبقه کارگر موضوع خصوصی نداره. مشکل را بگو تا باعث گره‌گشائی از هسته‌های دیگه هم شود. سراپا گوشم رفیق جان.

- گفتم که ... خصوصیه ... ربطی به هسته نداره....

- پس به من هم ربطی نداره به اینجا هم ربطی نداره

- پس من می‌رم پیش امام جمعه اون حداقل آدم رو تحویل می‌گیره...

- صدوسه بار گفتم دست از این شوخی‌های خرده بورژوائی بردار ...

او همیشه از بکار بردن اعداد رُند پرهیز می‌کرد تا نشان دهد چقدر دقیق است. مثلاً وقتی قرار می‌گذاشت، ساعت ده و بیست و شش دقیقه را انتخاب می‌کرد، یا تعداد کارگرانی که به او، شخص او، سمپاتی داشتند را نمی‌گفت سی و پنج یا چهل بلکه می‌گفت سی و سه که با کسی که در راه است سی و چهار خواهد شد. یا اگر می‌پرسیدی این حرف که میزنی چقدر درست است پاسخ می‌داد هشتاد و هفت درصد ! گفتم :

- بیا دارائیمون را بشماریم ببینیم چه کسی خرده بورژواتره مرد حسابی تو حداقل صد و بیست رأس بز و بزغاله داری

- من افتخار می‌کنم که ریشه‌ روستائی و زحمتکشی دارم این در ادارهٔ افرادی مثل تو کمک زیادی بهم می‌کنه این را تا بحال هزار و هشت بار گفته‌ام .

خلاصه کاری کرد که اصل موضوع فراموش شده و من هم از طرحش پشیمان شدم. با خود فکر کردم که موضوع را به دختری که عاشقش شده بودم، به قول امروزها دوست دخترم و به روایت آنوقتها؟ چه می‌گفتیم ...یادم نیست! ، بگویم و از او راهنمائی بخواهم اما راستش از اینکه پای زن دیگری آنهم زنی شوهردار در میان بود جریزهٔ بیانش را نیافتم. ترسم از این بود که به جای گره‌گشائی، همهٔ کاسه کوزه‌ها بر سر خودم شکسته شود، این کاری بود که هر وقت به فریده فکر می‌کردم خود در حق خویش روا می‌داشتم.

چنین شد که فریده آنشب به خواب من هم راه یافته بود. نه اینطور نمی‌شد با قضیه کنار آمد باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. اما اول باید حمام می‌رفتم تا خود را از زیر نگاههای ناپیدای پرولتاریا برهانم.

در همسایه‌گی ما مردی زندگی می‌کرد به نام آقا محمدجان. این اسم تمام و کمال شناسنامه‌ای او بود. او دوتا زن داشت و هر دوی آنها با هم زیر یک سقف زندگی می‌کردند. شغل این مرد دو زنه خرید و فروش مرغ و خروس زنده بود. صبح که می‌شد قفس‌های پر از مرغ و خروس‌های جفت پا بسته را بار دو چرخه می‌کرد و راهی کوچه مرغ فروشها می‌شد. مرغ و خروس‌ها آنقدر فشرده روی هم توی قفس تپانده می‌شدند که نای سر و صدا کردن را هم نداشتند، همیشه با دیدن این صحنه حس کمبود هوا به من دست می‌داد. قیافه چرک و چروکیده درهمی داشت. چانه کج، سر گر خربزه‌ای شکل، دماغ بزرگ و پرمو و دندانهای زرد بی‌قواره و لکنت زبان هم داشت. زن اولش بی‌شباهت به خودش نبود اما زن دوم جوانی قد بلند و خوش اندام با موهای بلند طلایی و شیک پوش و اهل قر و فر بود. تنها عیبش این بود که از چشم چپ عاجز بود، یعنی توی چشم‌خانه فقط سفیدی داشت. بچه‌های محل آقا محمدجان را مَدمرغی صدا می‌زدند. بارها از خود پرسیده بودم که زن به این رعنائی را، گرچه از یک چشم عاجز بود، چگونه به پیرمرد زهوار در رفته‌ای مثل مَدمرغی داده‌اند، آن هم بعنوان زن دوم. یک تصادف باعث شد که هم به راز این وصلت و هم به فلسفه زندگی زن دوم پی ببرم. زن نامش بتول بود اما جوانان محل به دلیل قر و فر و بزک دوزک همیشگی او را بیتی خطاب می‌کردند و چون یک چشم نداشت همه به او بیتی یه لامپ می‌گفتند. بیتی توی راه رفتن الحق که دست همه هنرپیشه و تاپ مدل‌های امروزی را از پشت بسته بود. چنان این لمبرها را اشراق و مشرق تاب می‌داد که آتش به ایمان داشته و نداشته هر تنابنده‌ای می‌زد. از جلوی بقالی که می‌گذشت بقال داد می‌زد:

- الهی بخوره تو سر من. بیتی خوب به ما هم نیگا کن آخه

اما بیتی نه به او و نه به هیچ مرد بزرگسال دیگری توی محل رو نمی‌داد. بیتی فلسفه خاص خودش را برای زندگی داشت. او فقط برای جوانان ذکور باکره بین شانزده تا هیجده سال نقشه می‌کشید. همه جوانان توی این رده سنی محل، که تعدادشان کم هم نبود، بی‌شک اولین تجربه سکسی‌اشان را با بیتی آغاز کرده بودند. بعضی از آنها را راحت گول می‌زد و به رختخواب می‌کشید، برخی را با عشوه و ناز و ادا و گاه التماس به خط می‌آورد و برای تعدادی حتی خرج هم می‌کرد. از سینما و ساندویچ گرفته تا خریدن کفش و لباس مد روز. این امر آنقدر توی محل عادی شده بود که اگر پسری در این سن و سال پول کم داشت همه از او می‌پرسیدند :

- پیش بیتی بودی یا نه ...؟

بتی توی نخ من هم رفته بود. از یک وقتی توی لیست کسانی قرار گرفته بودم که باید تورشان می‌زد. اما من چند فرق اساسی با بقیه پسرهای محل داشتم که با وجود اینکه یتیم بوده و کسی هم از بُر کنترل بر نمی‌آمد، کار را برای او کمی پیچیده می‌کرد. اول اینکه نیاز به پول تو جیبی او نداشتم چون کار می‌کردم و درآمد داشتم. دوم آنقدر اهل سینما بودم که فیلم‌های تکراری سینماهای شهر چنگی به دلم نمی‌زد. سوم اهل کتاب و مطالعه بودم و تقریباً همه اهل محل می‌دانستند که من گاهاً قصه‌نویسی هم می‌کنم. دفتر قصه‌هایم بین جوانان محل، پسر و دختر، دست بدست می‌شد. بیتی هم برای تورزدن و جلب من از این راه وارد شد. خانه آنها دیوار به دیوار خانه ما بود. یک روز موقع ورود من به خانه سر از درز در بیرون آورد و گفت :

- سلام بستنی

همیشه، یعنی از وقتی که توی لیست او رفته بودم، مرا به این اسم می‌خواند. جواب دادم :

- سلام بتول خانم .

- ما را هم آدم حساب کن بستنی یکی از اون دفترها رو به منم بده بخونم ... منم دل دارم بخدا .

همینطور که ناز و عشوه او را با خنده نگاه می‌کردم گفتم :

- بتول خانم نمی‌دونستم شما سوادم داری . اما قصه های من به شیک و پیکی شما نیستن ها .

او هم دو دستی روی سینه کوبید و گفت :

- بتول به قریون این شیرین زبونیت بره الهی همینکه تو براتش قلم زدی رو قلبم جا داره فدات شم، بدو برو یکیشون را بیار برام، کی میشه من تو را لیس بزنم بستنی .

یکی از دفتر قصه‌ها را به او دادم. دفتری نیمه کاره با دو سه قصه و کلی برگ سفید. قصه آخریش، داستان دردناکی بود. حکایت دختری جوان که به مردی دلبسته شده اما مرد متأهل بودنش را از او پنهان کرده و وقتی حسابی از تن و پولش بهره برده ماجرا را با او درمیان می‌گذارد. دخترک تاب نیاورده و با بجا گذاشتن نامه‌ای دست به خودکشی می‌زند. اسم قصه مرگ در زیر درختان بلوط بود.

بتی سه چهار روز بعد دفتر را برگرداند. اما از ناز و کرشمه و پیچ و تاب لب و ابرو خبری نبود. خیلی ساده گفت :

- خیلی قشنگ بود ... نامه دخترک سرگذشت خودم رو برام زنده کرد ... کلی گریه کردم.

و بعد توی خانه کناری رفت و در را بست. چند ثانیه جلو در خشکم زد. اصلاً انتظار چنین برخورد با احساسی را از او نداشتم. فکر می‌کردم که بی اینکه قصه را بخواند نامه پرآب و روغن سکسی لای دفتر گذاشته و آنرا پس خواهد داد. به همین هوا دفتر را گشودم لای آن چیزی نبود اما انتهای قصه چند صفحه‌ای نوشته شده بود. لبخند زدم و از اینکه حدسم با کمی بالا و پائین درست بود، امیدوار به شناخت درست آدمها وارد خانه شدم. بعد از رتق و فتق کارهای روزانه به سراغ دفتر رفتم. نه برای خواندن یادداشت که موضوعی برای نوشتن ذهنم را اشغال کرده بود. هم اینکه دفتر را گشودم دست‌خط بتی از نو توجهم را جلب و سپس متن آن تکانه داد. او نوشته بود :

" راست می‌گوئی علی. کارهای خدا آنقدر هم که می‌گویند روی حساب و کتاب نیست. این کجاش عادلانه است که من در خانواده‌ای فقیر بدنیا بیام و هشتمین دختر پدر پیرم باشم و از یک چشم هم عاجز؟ به زور داد و گریه و فغان تا کلاس ششم را خواندم اما نه دیگر خانواده تحمل مخارجم را داشت نه خودم می‌توانستم زخم‌زبان و متلک‌های همشاگردی‌ها و معلم‌ها را تحمل کنم. به اولین مردی که در ازای پول مرا توی لحاف می‌خواست جواب آره دادم. بند را آب دادم. حالا دیگه به همه اون عیب و آرها بی‌عفتی هم اضافه شده بود. برای من خیالی نبود. فقط اگر اون چشمم سالم بود کار کردن توی عشرت‌کده شوکت را به زندگی سگی خانه پدری ترجیح می‌دادم. من هم آرزو داشتم مثل همه دخترای دیگه عروسی کنم با یکی که مثل خودم جوون باشه و به من علاقه داشته باشه. اما نشد. عدالت خداوندی روزگار را جوری چرخوند که من به دام ممد مرغی اکبیری افتادم. اون منو نه برای

خودش که برای کاسبی می‌خواست. جریان اون خیلی وقته که لالا کرده و زور راست کردنش را نداره. منو مثل یک جنس دست دوم، بدتر... مثل یک مال دزدی به خیک این مردیکه مال‌خر انداختند، مفت و مجانی. شدم وسیله جوش دادن معاملات ملکی این الدنگ، هرچند وقت یکی از این معمارهای از دهات فرار کرده ندید بدید، که گوشه و کنار شهر زمین‌های قولنامه‌ای گل هم کردن را تور میزنه و میاره خونه... حسابی که با تریاک یارو را نعشه کرد رختخواب منو برایش پهن می‌کنه... آگه یارو از چشم و چارم ایراد گرفت از وسط مجله های قدیمی جوانان یه عکس گوگوشی، رامشی چیزی بهش میده میگه به عشق این ترتیبش رو بده. حالا اینکه اونا اصلاً عرضه ترتیب دادن منو دارن یانه بماند. من به هر دوز و کلکی که شده امضای پای قولنامه رو ازشون می‌گیریم... فقط شرطم با ممد این بوده که کاری به کارم نداشته باشه. حتماً تا حالا دونستی که راستی راستی هم آزادم گذاشته.

از وقتی یه خرده تو خونه ممد جا باز کردم قسم خوردم تا وقتی جون و رنگ و رو دارم هر روز، اگر نشد هر هفته، اگر نشد دست کم ماهی یکبار را عروس بشم. اونم زیر یه پسری که تا بحال کمر بند شلوارش برای گائیدن هیچ زنی باز نشده باشه. دنیای قشنگی برای خودم ساختم مگه نه علی؟ از دست خدا که کاری واسه من بر نیامد خودم آستین بالا زدم.... خودمونیم فقط تو یکی از زیر مالیه من در رفتی.... عیب نداره هنوز ناامید نیستم، شد تورت می‌کنم نشد نوش جون اونی که به تورش میفتی... حتماً داستان شهرزاد قصه‌گو را شنیده یا خونده‌ای، من هم می‌خوام بشم یه شهرزاد اما به جای هزار و یک شب قصه گفتن دلم می‌خواد که هزار و یک شب عروس بشم، هزار و یک شب با هزار و یک داماد دست نخورده، فکرش هم منو دیوونه میکنه لامصب. آگه روزی به جایی رسیدی قصه عروس و هزار و یک داماد را بنویس. اشکم رو درآوردی با این قصه ت. قشنگ نوشته بودی بستنی."

چندین بار نوشته بتی را خواندم. از اینکه داستانم به دلش نشست بود راضی بودم. داستان زندگی‌اش گرچه برایم جدید نبود اما دلم را به درد آورد. محله ما و کلاً آن منطقه شهر روزش را با چنین حوادثی گذران می‌کرد. دخترانی که به قول بتی بند را آب می‌دادند، پدران فقیری که از بُر خرج بچه‌های خود بر نمی‌آمدند و مادرانی که زیر زیرکی خود و دخترانشان را به نرخی معادل یک قرص نان، یک وعده گوشت و یا یک پیراهن تمام نایلون می‌فروختند. این‌ها برایم جدید نبود، چیزی که تازه بود راه بتی برای انتقام گرفتن از سرنوشت شومش بود. اینکه او چنین آگاهانه به شکار پسران باکره می‌پرداخت، اینکه او می‌توانست انتقام‌جویی‌اش را تئوریزه کند. اینکه بتی لبند یک لامپ هم برای خود و روند زندگی‌اش دانش و فلسفه خاص خود را داشت و اینکه او می‌توانست دردش را بنویسد. روزهایی که بعد از خواندن یادداشت بتی گذراندم برایم تلخ و غم انگیز بود و یگانه مونسم در آن دوران نوار شعری بود از احمد شاملو :

ای کاش می‌توانستم

یک لحظه می‌توانستم ای کاش -

برشانه‌های خود بنشانم

این خلق بیشمار را

گرد حباب خاک بگردانم

تا با دو چشم خویش ببینند که

خورشیدشان کجاست.....

به راستی آرزو می‌کردم که چنین توان و شانه‌هایی داشتم اما مشکل این بود که خود هنوز نمی‌دانستم که خورشید کجاست؟ برای یافتن طلایه‌های نوید بخش آن به کتاب، شعر، قصه و گروه‌های چپ سیاسی زمان پناه برده بودم. دریغا که یافتن آن ساده نبود.

نوشته بتی دید مرا نسبت به او تغییر داد و او هم بعد از آن سرسنگین‌تر شده بود. گه‌گاهی همدیگر را موقع ورود یا خروج از خانه می‌دیدیم، نگاه، لبخند و جمله کوتاهی ردوبدل می‌کردیم و والسلام. تا شبی که از جلسه، از خانه حسن برمی‌گشتم.

آن شب دوباره فریده مرا اسیر یکی از کرشمه‌های خود کرده بود. یواش یواش دچار درگیری درونی شده بودم. از سوئی حس می‌کردم که به فریده عمداً میدان می‌دهم و از دیگر سو خود را گناهکار و اسیر هوای نفس می‌دانستم. خیلی دلم می‌خواست بدانم آدمهای انقلابی با اینجور مشکلات چگونه برخورد کرده‌اند اما هیچ‌جا چیزی برای خواندن نیافتم. همیشه از خود می‌پرسیدم که آدمهای بزرگ انقلابی و مبارز چگونه توانائی گذشت از چنین حسی را یافته‌اند و عشق و علاقه شخصی‌اشان را با عشق و علائق توده‌ها گره زده‌اند؟ چندین بار تلاش کردم با اشاره به آرمانها و آرزوهای انسان‌دوستانه و انقلابی توجه فریده را به این موضوع جلب کنم که تنها عشق ماندگار عشق به رهایی انسان از قید جامعه ناعادلانه است اما نه خود می‌دانستم که مفهوم این کلمات چیست و نه فریده مرا جدی می‌گرفت. دیگر به جایی رسیده بودم که یا باید به درخواست‌های فریده، که به گونه‌ای ندای درونی من هم شده بود، پاسخ عملی مثبت می‌دادم و یا این هسته و جلسه سیاسی را ترک کرده و خود را مشغول کار دیگری می‌کردم. آن شب بدجوری فکرم مشغول یافتن راهی برای گشودن این گره کور بود. ساعت حول و حوش یازده، دوازده شب بود و محله خلوت. هوا اجازه می‌داد که روی پشت بام طبقه سوم رختخواب پهن کرد و زیر گنبد پرستاره و بی انتها دراز کشید و آنقدر ستاره و شهاب شماری کرد تا بی‌هوش به خواب رفت. صاحب‌خانه ما مردی ساکن روستا بود که فقط زمستان‌ها از این خانه برای فروش محصولات مثل کشمش و کشک و... استفاده می‌کرد و مابقی سال یک طبقه و نیم خانه خالی بود و آن شب من توی خانه تنهای تنها بودم. لحاف و تشک را لول کرده و به کول گرفتم و بالا رفتم. خانه ما دیوار به دیوار خانه بتی بود. خانه آنها هم سه طبقه داشت و درست مثل ساختمان ما در هر طبقه قدری از زیربنا کاسته تا تراس و یا حیاطکی برای آن طبقه مهیا شود. خانه آنها هم مثل ساختمان ما طبقات با راه پله آهنی بی سرپناه از توی تراس هر طبقه به هم وصل می‌شد. از راه پله آهنی که بالا می‌رفتم بتول خانم را دیدم که توی تراس طبقه دوم مشغول رخت پهن کردن روی طناب بود. حتماً فردا کار مهمی در پیش داشت. با دیدن بتی، نمی‌دانم چرا، این فکر از ذهنم خطور کرد که ماجرای فریده را با او درمیان بگذارم. این فکر، نمی‌دانم چرا، عجیب در نظرم درست و منطقی جلوه می‌کرد. این بود که با صدایی از ته گلو و به اندازه کافی بلند صدا زدم:

- بتول خانم ... بتول خانم....

بتی حاج و واج مرا نگاه کرد و گفت:

- چیه ...؟

- یه دقیقه میای بالا...

بتی متعجبتر از قبل ولی با رضایت خاطر پاسخ داد :

- معلومه که میام ... برو الان میام پیشت .

تشک و لحاف را پهن کردم. هوا به خنکی می‌زد. از آن بالا می‌شد همه خانه‌های محله را دید. هیچ چراغی روشن نبود. هیچ صدایی نمی‌آمد. چند خیابان پائین‌تر یونجه‌زارها و زمین‌های کشاورزی بود. از آن طرف واق و سگهای ولگرد و هوای خنک توأمأ به سمت خانه ما می‌آمد. سکوت، تاریکی و هوای خنک شبانگاهی فضا را برای درددل با بتی شاعرانه و مرموز کرده بود.

بتی به نرمی و آهسته از روی دیوار کوتاهی که پشت بام دو ساختمان را از هم جدا می‌کرد، روی پشت بام خانه ما پرید. شلوار پارچه ای سبزرنگ با نوارهای عمودی مشکی و پس زمینه ای از گل و بوته های زرد و سبز به پا و بلوز بافتنی زیتونی رنگ به تن داشت. موهای بلند طلایی رنگش را دم اسبی بسته و ناخن‌های دستش را لاک زده بود، چه رنگ؟ رنگش را نمی‌شد تشخیص داد اما زیر نور شب، که معلوم نبود از کدام منبع ساعت می‌شود، برق می‌زد. روی تشک نشستم و لحاف را لوله به دیوارک بین دو ساختمان چسباندم تا به آن تکیه دهیم. بتی نشست و گفت :

- چی شده نصف شبی؟ یعنی شانسه به من رو کرده.....

- بتول خانم می‌خوام جدی باشی، یه مشکلی دارم که باهات درمییون میذارم به شرط اینکه بین خودمون باشه و سرسری جواب ندی ... دربارهش فکر کن!

- حالا بگو ببینم خیرت که به من نمی‌رسه ... شوخی کردم ... بگو گوش می‌دم .

همانطور آهسته و پیچ پچ کنان کل ماجرا را برای بتی تعریف کردم. او اول هیچ نگفت. از جا بلند شد و دستش را دراز کرد و گفت :

- دستت رو بده ... اینجا نمی‌تونم چیزی بگم بیا بریم تو اطاق خودم.

شک و تردید داشتم که دنبالش راه بیفتم یا نه؟ اما دیگه برای این جور فکرها دیر شده بود. به دنبالش از روی دیوار رد شده و از پله‌های آهنی خانه آنها یک طبقه پائین رفتم. بعد بتی گفت که آنجا منتظرش باشم. چند ثانیه بعد درحالی که انگشت روی لب گذاشته و هیس هیس می‌کرد با کلید در اطاقی را که روی تراس طبقه دوم باز می‌شد گشود و مرا داخل اطاق کشاند. اول پرده‌های پنجره رو به تراس و پنجره رو به کوچه را کیپ و سفت کشید و سپس لامپ آویزان از وسط اطاق را روشن کرد و گفت :

- اینجا حجله منه ... خوشت میاد ؟

دلم از شنیدن کلمه حجله و نحوه ادای آن از سوی بتی هُری پائین ریخت و منتظر بودم که اتفاق ناجوری رخ دهد. به سرعت از این که قضیه را با او درمیان گذاشته بودم پشیمان شده و دنبال راه گریزی می‌گشتم اما فکر کردم :

- خیالی نیست، منو که نخواهد کشت !

گوشه حجله چند دست تشک و لحاف روی هم چیده و با پارچه خوش‌رنگی رویشان پوشیده شده بود. بتی به آن گوشه رفت و به دسته لحاف تشک‌ها تکیه داد و گفت :

- وقتی یه زن شوهردار بهت علامت می‌ده باید حواست رو جمع کنی که خیلی دلش می‌شنگه، حالا چرا؟ خدا میدونه. حل این مشکل فقط یه راه حل داره. نگران نباش تو از پشش برمیای. اینائی که مردم میگن که این زن رفیقمه و باهاش نون و نمک خوردم و اینجور چیزا همش چرندیاته. وقتی این وامونده خارش داشته باشه و کسی محل به اون نذاره ...نون و نمک که هیچی قرآن خدا هم نمی‌تونه جلودارش باشه. تو باید طوری ترتیب این خانم رو بدی که تا سه روز گشاد گشاد راه بره ...فهمیدی تا سه روز. اونوقت دیگه می‌شینه سر جاش.

حالا دیگه راستی راستی مثل سگ پشیمان شده بودم. توی دل به خود بد و بی‌راه می‌گفتم که چرا این قدر خر و احمقم. آخر این بتولی که همه رؤیا و آرزویش همخوابه‌گی با پسران دست اول است مگر می‌تواند خارج از این چهارچوب راه حلی ارائه دهد. آخر این زنی که حداعلای نگاهش به من پسرکی ترگل با نرینه‌ای همیشه سیخ و سیرنشده‌ای است، چگونه می‌تواند خارج از این حیطه راهی برای مشکلی از ایندست بجوید. گول چهار خط نوشته‌اش را خورده بودم؟ پس آدمها را چگونه می‌توان شناخت. خدایا انقلاب کردن چقدر سخت است !؟

بتی به دسته لحاف تشک‌ها تکیه کرده و یواش یواش از زیر دررفت و در عین سر خوردن روی فرش دست به تنبان پارچه‌ای انداخت و آنرا پائین کشید. رانها و بخشی از لمبرهایش که از روبرو قابل رؤیت بود، به سفیدی میزد. زیر تنبان هیچ چیز به تن نداشت. کنار رختخواب‌ها روی فرش نشست و با چشم سالمش مرا نگاه می‌کرد و با لبان قرمز ادا و اطوار در می‌آورد. تنبان را به گوشه ای پرت کرد و پاها را از هم گشود و دست را میان آنها برد و با صدائی که خواهش و تمنا از آن می‌بارید گفت:

- من یادت میدم که چکار کنی.... ببین این محوطه خیلی حساسه ...تو باید با اینجاها ور بری ...اما از همه جا حساس‌تر این سوراخه ...می‌بینی اینجا که الان انگشتم روشه ...تو باید این یال و کوپالا و این پوست و پورازه‌ها رو کنار بزنی تا به این سوراخ برسی ... برای اینکه طرف رو خوب حالش بیاری سرضرب سراغ این سوراخ نمیری ...میدونی که کدوم سوراخ رو میگمآخه پائین ترم یکی هست به اون فعلاً کاری نداشته باش.... باید یه ذره اول....

بتی می‌گفت و با خودش ور می‌رفت. بلوزش را بالا زد و پستانهای درشتش را بیرون انداخت. من تماشا می‌کردم. این اولین نمایش زنده از یک زن برهنه برایم بود. تعداد بیشماری فیلم سکسی توی سینما دیده بودم اما از نزدیک تن هیچ زنی را اینگونه برهنه و در دسترس نداشتیم. بتی با لحنی عشوه آلود می‌گفت :

- نمیخواهی امتحان کنی ...؟ نمیخواهی تمرین کنی؟ بیا یاد بگیر ترتیب طرف رو چه جوری بدی ...

اعتراف می‌کنم که ندائی درونی از من می‌خواست که همان طور که بتی می‌گفت میان پاهایش زانو زده و امتحان کنم. دلم می‌خواست همه قید و بندهای اخلاقی انقلابی را که بکول می‌کشیدم کناری

افکنده و سر به آن چشمه تحریک کننده لذت نهاده و سیر دل بنوشم. اما شخصیت دیگری مرا از این کار باز می‌داشت. می‌گفت که تو با این کار به همه اعتقادات خیانت می‌کنی. می‌گفت که بتی نادان و ناآگاه است، فریاد می‌زد که او به تو تعلق ندارد و اگر به خواسته او تن دردهی خود را فروخته‌ای و آدم خود فروخته هرگز توان مبارزه را نخواهد داشت. لعنت به من که در این برهه از زمان بدنیا آمدم، ای‌کاش یا خرِ خر و هالو بودم یا یک انقلابی کاملاً بزرگسال که می‌دانست با این قضایا چگونه کنار بیاید. آن شب نه این بودم و نه آن، لیکن به شدت تمایل داشتم که هر دو باشم. بین شخصیت انقلابی مقید به اخلاق پاک انسانی و آدمی که می‌تواند هم آن باشد و هم برای لحظاتی، شاید فقط ساعتی، کاملاً شعور و اخلاق و اعتقادات را بگوشه‌ای وا نهد؛ درنوسان بودم. رفتار بیش از حد عریان بتی و تمایل واضح و بی‌پرده او به سکس کمکم کرد که من به نفع اولی در آن ماجرا منفعل مانده و بتی را همراهی نکنم. شاید اگر بتی اول مرا در آغوش می‌گرفت، ناز و نوازش می‌کرد، سر روی سینه‌ام می‌گذاشت و مثلاً از رنج و تألماتش می‌گفت و بعد آسته آسته نقشه‌اش را پیاده می‌کرد من هم خام شده و تن در می‌دادم اما آنگونه عریان، رک و بی‌مقدمه... نه، اینها برای من قدری زیادی می‌نمود.

بتی از انفعال من بی‌حوصله و عاصی شد. سرخورده و مأیوس از جا برخاست تنبانش را پوشید و غرولند کنان گفت:

- چرا قیافه ماتم زده به خودت گرفتی... شدی مثل بستنی‌های گرم‌خورده... نمی‌خواهی امتحان کنی خوب نکن ولی از پس طرف برنمایی ...

سمت در رفت و در را گشود و پرده را کنار زد و با دست راه را نشان داد و گفت:

- برو تو رختخواب به اون چیزائی که گفتم فکر کن... برو ببینم چه می‌کنی... یادت نره سه روز باید گشاد گشاد راه بره ...

مثل کبوترهای اسیری که بناگاه در قفس را باز می‌بینند، از اطاق خارج شده و بی‌معطلی از پله‌های آهنی بالا رفتم. به پشت بام خانه خود خزیده و روی تشک دراز کشیدم. تن داغم خنکی تشک را می‌مکید اما عطشم را فرو نمی‌نشاند. برخاسته و از پله‌ها پائین رفتم. دوباره روی پله‌های طبقه دوم نگاهم تراس خانه بتول را جستجو کرد. بتی آنجا بود و بادیدن من ادای گشاد گشاد راه رفتن را درآورد و پیچ پیچ کنان گفت اینجوری و بعد لبخند زد. این زشت‌ترین حالتی بود که از بتی برای همیشه در خاطر من ماند. زنی یک چشم با موهای پریشانی که نیمی از چهره اش را پوشانده و عجوزانه لبخند می‌زد.

خود را به طبقه همکف که در اجاره ما بود رساندم. اطاق خیلی تاریک بود. توی خانه تنها بودم. چراغ را روشن کردم و از یخچال آب خنک برداشته و یک نفس نوشیدم. به یخچال تکیه کردم تا قدری همه چیز را مرور کنم. نگاهم به پوستری افتاد که روی دیوار اطاق با پونز چسبانده بودم. پوستری به پهنای بیست و درازی پنجاه سانتیمتر. توی عکس لنین و ماکسیم گورکی دیده می‌شدند که با هم خوش و بش می‌کردند. نگاه گورکی اما بد نگاهی بود، انگار که داشت مرا شماتت می‌کرد. برای گریز از این نگاه چراغ را خاموش و به پشت بام پناه بردم. آن شب تصمیم گرفتم که ماجرای فریده را هر طور شده یکسره کنم.

دو روز قبل از جلسه هسته از کار بیکار شده بودم. از آنجا که سنم زیر سن قانون استخدامی آن زمان بود راهیابی ام به کارخانه‌های بزرگ میسر نمی‌شد اما خوب بالاخره آن خیل عظیم کارگرانی که در کارگاهها و مؤسسات کوچک مشغول بودند هم جزو طبقه کارگر محسوب می‌شدند و از نظر من حق شرکت در انقلاب کارگری و مقدماتاً شرکت‌یابی در سازمان انقلابی کارگری ما را داشتند. رفقای بالا با این نظر مخالف بودند. آنها شدیداً تأکید داشتند که انقلاب از کارخانه و یا مجتمع‌های بزرگ تولیدی آغاز خواهد شد و ما بعنوان پیش‌قراولان این انقلاب باید آنجاها حضور داشته باشیم، لذا شناسنامه مرا خواستند که از روی آن شناسنامه‌ای با سن و سال بالاتر، سن و سالی که در خور یک کارگر پیشرو انقلابی باشد، جعل کنند. من هم که سالها خودم را میان بزرگسالها تپانده بودم بدم نمی‌آمد که این جازدن مستند هم باشد، ضمن این که امکان پیدا کردن کار با شرایط بهتر چندین برابر می‌شد. این اولین گام در جهت جعلی زیستن بود، گامی که سالهای مدیدی بطول انجامید، گامی که نه فقط اجازه جعل کردن سنم را که به قلابی بودن هویتم هم رسمیت داد. انگار که انقلاب کارگری عنقریب در راه بود و نمی‌توانست یک دوسالی صبر کند تا من بطور طبیعی و معمول به سن قانونی برسم و انگار که این انقلاب بدون حضور من بی سرانجام خواهد بود.

باری...، تا مدارک جعلی از راه برسند من عجالتاً تبدیل به یک انقلابی تمام وقت و صد در صد حرفه‌ای شده بودم اما با اینحال وقت بیکاری زیاد داشتم. صبح روز جلسه حساسی در مورد تسویه حساب با فریده فکر کردم. با خود قرار کردم که نیم ساعت زودتر به خانه حسن رفته و رک و روراست با فریده، که در آن ساعت معمولاً تنها بود، حرف بزنم و به قول آنروزها مرزم را روشن کنم اما با اینکه خود را برای مرزبندی آماده می‌کردم یک نیروی درونی مخفی و ادارم می‌کرد که به سر و وضع خود رسیده و خود را تر و تازه‌تر از روزهای عادی کنم. شاید این تأثیر کلمات بتی بود که مدام توی گوشم طنین می‌انداخت. حمام رفتن آنوقت ما یک پروژۀ حداقل نیم‌روزه بود چون خانه اجاره‌ای ما حمام نداشت، هیچ خانه‌ای در آن محله حمام نداشت بلکه باید راهی گرمابه عمومی گلستان می‌شدیم؛ سر و صورت را صفا داده و در پوشیدن لباس و سواس بخرج دادم و سه ربع مانده به ساعت قرار جلسه دور و بر محل سکونت حسن بودم. حسن ساکن خانه‌های سازمانی راه‌آهن بود، خانه‌هایی یک شکل در ردیف‌های کاملاً جدولی که کوچه و خیابان‌های یکنواخت را می‌ساختند، خانه‌هایی یک طبقه و ویلایی که نزدیک به ایستگاه و ریل راه‌آهن ساخته شده بودند تا شریک همیشگی صدای بوق و ترمز قطار باشند. روبروی خانه حسن زمینی بود با چمن و علف‌های خود رو. این زمین با ردیفی از درختان سربلک کشیده صنوبر از ریل قطار جدا می‌شد، درختانی که غروبها از تابش اشعه‌های نارنجی رنگ خورشید رقص نوری بدیع می‌ساختند و شبها چونان سربازان به خط شده حافظ خانه‌های سازمانی بودند. این چمنزار خودرو محل بازی بچه‌های راه‌آهنی و پسران فریده بود. هر وقت نوید و امید سرگرم بازی در این میدان بودند نشان از انتظار کشیدن فریده داشت. آنروز نوید و امید مشغول بازی گروهی با بچه‌های دیگر بودند و چون با فریده قرار قبلی نداشتم باعث تعجب و در عین حال خوشحالی ام شد. راستی حسن در این ساعات کجا بود؟ او هم مثل من و اکبر سرساعت قرار پیدایش میشد، کار می‌کرد؟ پیاده روی یا که خرید می‌رفت؟ هیچ وقت از او نپرسیدم و او هم هیچ‌گاه در این باره چیزی نگفت.

پشت در حیاط بی‌تاب شده بودم. از ذهنم گذشت که دوباره گشتی توی محله بزنم اما زود پشیمان شدم. یاد خنده‌ها و ایما و اشاره‌های فریده که می‌افتادم بیشتر مردد می‌شدم. بالاخره دست به طرف زنگ دراز کردم، شانهم به در سائید و در باز شد، انگار زبانه قفل آن درست جا نیفتاده بود. وارد حیاط شدم، ساکت بود و اینجا و آنجا وسایل بازی پسرها به چشم می‌خورد. پرده اطاقی که پنجره اش روبه حیاط بود کشیده شده و داخل آشپزخانه هم کسی نبود. دوبار فریده را صدا زدم :

- فریده خانم... خونه‌اید...؟ فریده خانم کسی خونه نیست ؟

چون جوابی نشنیدم آهسته وارد راهرو شدم. در اول سمت راست آشپزخانه بود. کسی آنجا نبود. به سمت اطاقی رفتم که همیشه توی آن جلسه می‌گرفتیم. در را باز و از درز آن فریده را صدا زدم :

- فریده خانم

باز هم جوابی نشنیده و داخل اطاق شدم. آن اطاق از طریق دری به اطاق دیگر راه داشت. چند ثانیه صبر کردم و بعد صدایی شبیه خرخر یا هممه دو نفره توجهم را جلب کرد. در رابط دو اطاق نیمه باز بود. خواستم داخل اطاق را جستجو کنم که تصویری از توی آئینه کمد توجهم را جلب کرد. از درز در نیمه باز می‌شد آئینه کمد را دید. توی آئینه کسی زیر روانداز، پتو و یا لحافی می‌جنبید. دقت بیشترم باعث شد که بی سر و صدا و بسرعت اطاق را ترک کنم. یکی از کسانی که روانداز را می‌جنباند فریده بود، برای لحظه ای کوتاه صدای ناله نازکش را شنیده و دستان ظریف و کوچکش را که از زیر روانداز، لابد بالای سرش، دراز شده بود دیدم. از حیاط خارج وبه در حیاط تکیه داده و نمی‌دانستم چه باید بکنم. توی دل شروع کردم به خود بد و بی‌راه گفتن :

- الاغ تا به کجا می‌خوای توی زندگی مردم سرک بکشی؟ بیشعور آنقدر بی‌جنبه‌ای که دوتا لبخند و اشاره‌های زنانه گولت زد و فکر کردی فریده همیشه دو زانو منتظر ورود تو نشسته؟ مرتیکه خرفت اون شوهر داره و سرش به زندگیش بنده ... اون دوتا بچه داره می‌خوای با کی مرزبندی کنی؟ مرزت روشنه... چشمای کورت رو باز کن.

سپس به مرور ایراد کار بی‌موقع آنها پرداختم :

- آخه حالا وقت عشق بازی به آخه آدم موقع اینجور کارا در رو باز میذاره؟ چند ساله زن و شوهرید؟

بعد سئوالهای خنده‌داری به ذهنم رسید :

- خوب شاید به اندازه کافی وقت داشتن؟ یه عشق‌بازی چقدر ممکنه طول بکشه؟ اصلاً میشه وقت عشق‌بازی را تعیین کرد؟ واحد شمارش عشق‌بازی چیه؟ دور...؟ دست...؟ مرتبه...؟ چرا بیشتر عشق‌بازیا توی شب صورت می‌گیره؟

اندکی بعد دوباره از آنها ایراد گرفتم :

- چرا در رو درست و حسابی نبستید؟ چرا اونهمه صدا زدم متوجه نشدید؟ اینهایی که نکات به این ساده‌گی را رعایت نمی‌کنند چطور می‌خوان انقلاب کنند؟

سپس دوباره خود را بازجویی کردم :

- تو مثلاً مسئولی؟ آگه ازت بیرسن مشکلات اساسی این هسته چیه؟ جوابی برایش داری؟ به جز اینکه فریده ال کرد و بل کرد؟ و حالا هم لابد بی موقع عشق بازی کردن رو میخوای به اونها اضافه کنی.

مثل نگهبانها پشت در ایستاده بودم که مبدا اکبر هم از راه رسیده و عیش آنها را منقص کند. توی ذهن نقشه می کشیدم که اکبر را چگونه از آن محوطه دور کرده و سرگرمش کنم. اما تا کی؟ لابد اگر کارشان تمام شود در را خواهند گشود. چقدر باید اکبر را سرگرم کنم؟ چرا من از این جور چیزها سردر نمی آوردم؟ اکبر از کدام جهت پیدایش خواهد شد؟

هر دو سوی خیابان را نگاه می کردم. همسایه ها می آمدند و می رفتند و با تعجب مرا ورنانداز می کردند، بچه ها هم چنان پر سر و صدا مشغول بازی بودند. ساعت مچی ام را نگاه کردم پنج دقیقه مانده بود به موعد قرارمان. پس چرا اکبر نمی آمد؟ او همیشه ده پانزده دقیقه زودتر پیدایش می شد. سرم به این حساب و کتابها گرم بود که ناگهان صدایی بیخ گوشم گفت :

- سلام... پس چرا اینجا ایستادی؟

تعجب و ترس و نگرانی سرجا میخکوبم کرده بود. حسن از کجا آمد؟ من که دو دستی در را چسبیده بودم؟ نکند آنکسی که فریده و روانداز را میجنابند حسن نبود؟ حالا به حسن چه باید بگویم؟ به زحمت آب دهان را فرو داده و گفتم :

- درست به موقع آمدی... از کجا می آئی؟ خونه شما در دیگری هم داره؟

- از بیرون میام... نه! چیزی شده؟ اینروزا بگیر بگیر زیاد شده... برای ما که اتفاقی نیفتاده نه؟

سپس رو به پسرانش صدا زد :

- نوید... امید... بسه دیگه بابا.. بیاید بریم تو... الانه هوا تاریک میشه بابا.

بعد از آنهم اول زنگ در را فشار داد و بعد با کلید در را گشود. هرچه کرد که من اول وارد شوم زیر بار نرفتم. تصور اینکه حضور یک مرد غریبه را چگونه هضم خواهد کرد برایم بی نهایت دشوار بود. راستش اصلاً میل ورود به خانه اش را نداشتم. نمی توانستم حدس بزنم که چه پیش خواهد آمد. من شاهد دعوای ناموسی بسیاری بودم که تقریباً همه به چوب و چماق و چاقو کشی ختم شده بود. اگر چنین می شد چه باید می کردم؟ اگر چنین می شد و کمیته و پلیس می آمد من آنجا چه کاره بودم؟ در چنین وضعیتی بچه های حسن چه خواهند کرد؟ دلم میخواست همه آنها را از حسن بیرسم اما با کدام بهانه؟ با ترس و لرز و تردید از پی حسن روانه شدم. وارد راهرو که شدید فریده از آشپزخانه بیرون آمد و سلام داد و بی اینکه مثل دفعات قبل، خوش آمدگویی کند دوباره وارد آشپزخانه شد و بلند گفت :

- دیر کردید... اکبر، بنده خدا، را اینجا کاشتید... یه ربعی میشه منتظرتونه... برید تو الان چای میارم.

با شنیدن اسم اکبر تنم گُر گرفت. به هیچ وجه میل نداشتم باور کنم که او الان توی خانه نشسته است. با زدن تنه به حسن از او سبقت گرفتم و بی اینکه کفش از پا درآورم از آستانه در گردن دراز کرده

و اکبر را دیدم که به بالشی تکیه داده و انگار که صورتش را تازه شسته باشد با دستهای پهن و بزرگ سبیل پرپشت و یکدست مشکی‌اش را آب می‌گرفت. رو به حسن گفتم :

- راست میگه ... اکبر اینجاست !

حسن به من خیره شده و من گیج و منگتر از هر وقتی به او زُل زده بودم. انگار انتظار داشتم او همه چیز را حدس زده و کاری کند. هیجان، سرخورده‌گی و عصبیت درونم را به هم ریخته و کنترلی روی رفتار خود نداشتم و تو چنین وضعیتی بشدت نیاز به دستشویی داشتم. بلند رو به حسن گفتم :

- من می‌رم توالت.

فریده هراسان از آشپزخانه بیرون پرید و درحالیکه شتابان به سوی توالت می‌رفت گفت :

- اونجا یه ذره بهم ریخته‌س الان درستش می‌کنم.

در حالیکه از زور پری مثنانه پیچ و تاب می‌خوردم دوباره با چشمان دریده حسن را نگاه کردم. حسن اما با خونسردی گفت :

- امروز یه چیزیت میشه رفیق ... خبری شده ؟ نکنه از بر و بچه ها کسی را گرفتن،

عجب خری هستی حسن، کوری؟ رفتار عجیب و غریب زنت را نمی‌بینی، اما حسن که نمی‌توانست افکار مرا بخواند داد زد :

- فریده زودتر بیا بیرون والا باید علی رو ببریمش درمانگاه ... ترکید بیچاره.

فریده بیرون آمد و بدون اینکه به چشم‌هایم نگاه کند از کنار من گذشت، حسن هم رفت توی اطاق و سلام و علیک گرمی با اکبر کرد. توی توالت پییده و درش را قفل کردم نمی‌دانستم باید بشاشم یا گریه کنم. احساس عجیبی داشتم. انگار یکی به من خیانت کرده باشد یا اینکه چیزی که متعلق به من بوده را بی‌گفتگو برای خود برداشته باشد. حس گریه‌ای را داشتم که گوشت را از جلو دهانش ربوده و پشت شیشه گذاشته‌اند. دوست داشتم وارد اطاق شده یقه اکبر را بگیرم و سرش داد بزنم :

- اومدی اینجا مبارزه کنی یا زن مردم را فُر بزنی مرتیکه...؟

همینطور که سر کُر توالت نشسته و به آفتابه پلاستیکی گوشه آن چشم دوخته بودم مجادله عجیبی را با خود شروع کردم، نمی‌دانم این مجادله چقدر بلند بود اما یادم هست که صدای گفتگو با خویش را می‌شنیدم:

- تو چرا کاسه داغ‌تر از آش شدی؟ دلت برای خودت می‌سوزه نه ؟

- چرا باید دلم بسوزه ... من که اومده بودم کارم را با فریده یکسره کنم .

- پس چرا این همه به خودت رسیدی و سر و صورت صفا دادی ؟

- تازه ... اگر هم می‌خواستم، عملی‌اش نکردم به خدا من هیچ چشم و نظری به فریده نداشتم و ندارم

- کدوم خدا.....!؟

- حالا مثلاً.....

- به اتفاق غیر اخلاقی افتاده...میخواهی چکار کنی؟

- غیر اخلاقی؟ کدام اخلاق... لابد هر دو می‌خواستند دیگه... به جز من کسی از ماجرا خبر نداره.

- این طوری که هرکی به هرکی میشه... بالاخره باید به ضابطه این وسط باشه.

- تعیین این ضابطه کار من نیست... اگر به رابطه عاشقانه وجود داشته باشه خودش همیشه ضابطه

- به اتفاق غیر اخلاقی افتاده... یکی به دیگری تجاوز کرده... تکلیف چیه آقای مسئول؟

- تجاوز...؟! اونها اونقدر بهم می‌لولیدند و توی هم زوب شده بودن که صدا زندهای من که هیچ، اگر

خونه آتیش می‌گرفت از هم جدا شدنی نبودن... کدام تجاوزی این شکلیه؟

- اما خیانت که هست؟ فریده به حسن... اکبر به جمع... یا شاید اکبر گولش زده باشه...

- من از اینجور چیزا سردر نمی‌ارم... چی باید بگم؟

- پس تو مسئول چی هستی....

- مسئولم، چوپون که نیستم.....

دقایقی سرگرم مجادله با خود بودم ولی نمی‌توانستم راه درستی برای ماجرا پیدا کنم. هیچ‌کدام از سؤال‌هایم جواب درست و حسابی نداشت. اما یک چیز برایم مسلط بود و آن اینکه من آدم شرایط بحرانی نیستم، آدمی نیستم که بطور قاطع یک سر قضیه را گرفته و سوای درست و نادرست بودنش آن را از یک طرف سامان دهم. دل خونی از دست حسن و اکبر داشتم. حسن به خاطر بی‌خیالی و بی‌توجهی محض به خانواده و اکبر به خاطر سوذجوئی از این بی‌خیالی. از خود هم متنفر شده بودم، از بی‌عرضه‌گی و ساده‌گی در اداره این هسته، از این که مدام کنترل می‌کردم که این دو سهمیه اعلامیه و شعار نویسی شبانه‌شان را درست انجام دهند و به افراد در رابطه با خود درست به اصطلاح آگاهی برسانند، اما خود آنها را نمی‌شناختم، از درویشان خبر نداشتم، امیال‌شان را درک نمی‌کردم و از آنها فرسنگ‌ها فاصله داشتم... از خود نیز فاصله داشتم، نمی‌دانستم بالاخره تکلیفم با فریده چه بود؟ از ته دل به اکبر غبطه می‌خوردم. نه به فریده پشت کرده و نه او را در آغوش فشرده بودم، کدامیک میل من بود؟ تکلیف من با این هسته... با این آدم‌ها که ظاهراً به دست و دهان من چشم داشتند، چه بود؟ ما به کجا می‌رفتیم و راهمان کجا و بی‌راهمان چه بود؟

مدت زیادی را توی توالت بسر بردم، آنقدر زیاد که حسن به در کوبید و حالم را پرسید. وقتی وارد اطاق شدم و با اکبر سلام و علیک کردم، رو به هر دو گفتم:

- از امشب به بعد این هسته وجود نخواهد داشت... شما دوتا به درد هم نمی‌خورید و من هم به درد هیچی نمی‌خورم.

اکبر اعتراض کرد. حسن ساکت نشست. فریده اصلاً خود را نشان نداد. بعد از مدت کوتاهی بحث و جدل به آنها گفتم که این تصمیم من است و قضیه را به رفقای بالا اطلاع خواهم داد و از آنها خواهش کردم که به خاطر مسائل امنیتی فعلاً از رفت و آمد با هم صرف‌نظر کنند تا از طرف جمع بالاتر

برای سازمان‌دهی دوباره تصمیم‌گیری شود. زودتر از موعد جلسه را ختم و اندوهگین خانه حسن را ترک کردم. فریده برای خداحافظی هم خود را نشان نداد، شاید او هم از طریق آئینه مرا دیده و یا شاید تکلیفش را با من روشن و یا به قولی مرزبندی کرده بود. فردای آنروز با هسته‌ای که رضا مسئولش بود جلسه داشتم، نگران کلنجر رفتن با او نبودم و قصد نداشتم اتفاق بین اکبر و فریده را مطرح کنم. آن شب خوب خوابیدم، فریده به خوابم نیامد، انگار از گوشه دلم اسباب کشی کرده و رفته بود.

رضا از گزارش من درباره انحلال هسته به شدت برافروخته شد و هرچه لقب و ایسم و انگ ایدئولوژیک در چنته داشت نثارم کرد. بیشتر از این عصبانی بود که چرا خودسرانه و بدون اجازه او این کار را کرده‌ام. می‌گفت:

- این هسته پرکارترین هسته شهر بود. بیش‌ترین حجم اعلامیه را پخش می‌کرد، بهترین ابتکارات را توی شعارنویسی داشت... تو با این کار ضربه بزرگی به سازمان و انقلاب زدی... تو ستون پنجم بورژوازی هستی... از ریویزیونیست‌ها هم بدتری.... پاسیفیسم را تئوریزه میکنی.... یا برمیگردی و از خودت انتقاد میکنی یا اینکه یک جلسه ویژه تسویه حساب ایدئولوژیک برات ترتیب میدم...

در جواب گفتم:

- من نه این هسته و نه اون هسته و نه خودم رو و علی‌الخصوص نه تو را بعنوان سازماندهان انقلاب قبول دارم و نه کل این تشکیلات رو... ای کاش معنی یکی از این کلماتی که بکار می‌بری رو میدونستی... ای کاش می‌تونستی بفهمی که آدم‌ها تنها توده‌ای از پوست و گوشت و استخوان نیستند، که آدم‌ها احساس دارند، زندگی دارند، گذشته و آینده دارند، که چفت کردن این آدم‌ها به همدیگه مسئولیت داره، که این چفت کردن‌ها ممکنه برخی رو به ورطه نابودی بکشونه... تو هیچ‌کدوم از اینها رو نمی‌فهمی، فقط آمار برات مهمه که بخوای این پست تشکیلاتی رو مهم جلوه بدی. آمار پخش اعلامیه و.....

خلاصه آنشب حسابی گرد و خاک هم‌دیگر را تکاندیم. رضا گفت که مدارک جعلی من رسیده ولی آنها را نخواهد داد تا تکلیفم با تشکیلات روشن شود. هرچه باشد تشکیلات وظیفه دارد که از نفوذ عناصر نخاله به صفوف طبقه کارگر جلوگیری کند، نه اینکه امکانات هم در اختیار آنها بگذارد. همه اینها در نظرم مسخره جلوه می‌کرد. منی که پدرم تا هفده روز قبل از مرگش کارگری می‌کرد و خودم برای امرار معاش راهی به جز کارگری کردن نداشته و بلد نبودم، شده بودم عنصر نخاله و همه کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید و محض کمک به طبقه مفلوک کارگر انقلابی شده بودند، برایم خط و نشان می‌کشیدند.

در انتظار رویارویی ایدئولوژیک روزشماری می‌کردم که حوادث برق‌آسائی مجال برپائی چنین اجلاسی را نداد. موج دست‌گیری‌ها و حمله به گروه‌های مخالف به یکباره شدت گرفت. هردو پسرعموهای رضا دست‌گیر شدند و کاظم را دو سه روز پس از دست‌گیری اعدام کردند. روزی رضا رنگ پریده مدارک جعلی و بخشی از اسناد سازمانی و یک دستگاه کپی را به خانه ما آورد و گفت:

- اینها را اگر جایی داری پنهان کن... وگرنه نابودشان کن و همین امشب شهر را ترک کن...

وسائل را داد و قراری برای یک هفته بعد توی تهران گذاشت و رفت. همه وسایل الا مدارک جعلی خود را توی چاه حیاط ریختم. دلم می‌خواست از وضعیت حسن و اکبر هم مطلع شوم اما جو شهر

بدجوری پلیسی شده بود. خبر اعدام کسانی را می‌شنیدم که اصلاً کارهای نبودند... هنوز نمی‌دانستم کجا باید فرار کنم. دوست دخترم بعد از گریختن از یک تعقیب و مراقبت پلیسی شهر را ترک و به تهران رفته بود. غروبی که تصمیم گرفتم به خانه رفته و ساک سفر بسته و به تهران فرار کنم یکی از بچه‌های محل، که از فعالیت‌های آنموقع من با اطلاع بود، سر راهم قرار گرفت و از تحت نظر بودن خانه‌امان خبر داد. خوشبختانه مدارک جعلی همراه بود. با پولی حدود صد و خُرده‌ای تومان، یک‌دست لباسی که به تن داشتم و آن مدارک کذائی شهر را به قصد تهران ترک کردم، بدون خداحافظی از برادر و خواهر و مادر، بدون اینکه فرصت نگاهی دوباره به شهر و محله داشته باشم. سفری که ده، دوازده سال به طول انجامید. سفری پرماجرا و مملو از اتفاقات تلخ.

ده، دوازده سال بعد از گریز ناگهانی، وقتی که آنها از آسیاب افتاد و ما نیز از تب و تاب انقلابی‌گری دست کشیدیم و خاموش شکست را پذیرفتیم، به شهر خود بازگشتم. مجرد رفته و با زن و بچه بازآمده بودم. توی دوران گریز خبر دستگیری و اعدام خیلی‌ها را شنیده بودم. شنیده بودم که حسن را هم اعدام کرده اما فریده با کوشش و پشت‌کاری باورنکردنی توانسته بود که برای حسن توی قبرستان جدید شهر مزاری دست و پا کند. به طور معمول اعدامی‌های سیاسی را توی گودال‌های نامعلومی چال می‌کردند.

بعد از مدتی اقامت و سکنی در شهر آبا و اجدادی و پیدا کردن شغل و راهی برای امرار معاش، عصر پنج شنبه‌ای با ماشین از کنار قبرستان شهر می‌گذشتم. از سرم گذشت که پیاده شده و مزار حسن را جستجو کنم. هنوز گورستان از زائران قبور پر نشده لیکن خلوت هم نبود. اینجا و آنجا زنان و مردان سیاه پوش گریان را می‌شد دید. مردان و زنان گل به دست، کودکان قبر شوی سطل به دست، گدایان ژنده پوشِ سمج و کاسه به دست که بر سر مکان تکدی با هم مشاجره داشتند و بی‌شمار قاب عکس‌هایی که بالای سنگ قبرها نصب شده بودند و به جنگلی می‌مانست که درختانش را انداخته‌اند،... منظره ملال آوری بود، به این منظره آوای گوش‌خراش قرآن خوانان هم اضافه می‌شد و تحمل فضای آنجا را دشوارتر می‌ساخت. حدس زدم که مزار حسن باید جایی پرت قرار داشته باشد و حدسم درست بود. به محض ورود به قطعه‌های دورافتاده زنی را دیدم که بالای قبری چمباتمه زده و دو جوان هفده، هیجده ساله مشغول پاک کردن دور و بر مزار از علفهای هرز و خار و خاشاک بادآورده بودند. فریده را از فاصله دور شناختم. آهسته آهسته و در حالی که خود را برای ادای کلماتی که لایق انتقال حس هم‌دردی و تسلی باشند آماده می‌کردم، به آنها نزدیک شدم. فریده، گویا با یک نگاه مرا شناخته بود، دست توی کیف برد و عینکی آفتابی با قاب و شیشه‌هایی بزرگ از آن بیرون آورده و چشمان درشت خود را پنهان نمود. کنار قبر که رسیدم فریده روی برگرداند. از پشت شیشه‌های دودی نمی‌توانستم چشم‌های آهوگونه او را ببینم اما موج نفرت و بی‌زاری که از آنها ساطع می‌شد را حس می‌کردم. موجی که باعث قفل شدن دهانم شد، موجی که باعث شد در سکوتی سنگین به تماشای سنگ غریبانه و محقر مزار پرداخته و مشخصات حک شده بر روی آنرا بارها و بارها بخوانم، بی اینکه بتوانم احساسات درونی‌ام را بازگو کنم. آرزو داشتم قدرت بازگرداندن زمان را به عقب می‌داشتم تا می‌توانستم با عقل و بار آنروزی‌ام گذشته را جبران می‌کردم. هیهات که آب رفته به جوی باز نمی‌گشت!

فریده در حالیکه از جا برمی‌خاست رو به یکی از پسرانش گفت :

- راستی نوید... اون چه حیوانائی بودن که تو تلویزیون نشونشون میداد... حیوانائی که موقع خطر هم‌دسته‌ای‌هاشون رو ول میکردن و از ایران به دانمارک مهاجرت می‌کردن؟

من گیج و گنگ توی ذهن دنبال چنین حیوانی می‌گشتم گرچه می‌دانستم که در پس این سؤال نیش و کنایه‌ای نهفته است. نوید هم گیج شده بود. از مادر پرسید :

- کدوم تلویزیون ...؟ کدوم حیوانها...؟ کدوم برنامه...؟

فریده دست دور کمر نوید انداخت و گفت :

- بریم پسر... بریم توی راه برات توضیح میدم .

آنها رفتند و من مدت زیادی تنها کنار قبر حسن ماندم. آنقدر زیاد که مطمئن شوم آنها رفته‌اند. دیدن کودکانی که اینک جوانان برومندی شده‌اند، مادری که این چنین بعد از مرگ شوهر هنوز وفادارانه به زیارت قبرش می‌آید، همه حساب و کتاب‌های ذهنی‌ام را به هم ریخته بود. این‌ها به علاوه تنفر و انزجار موجود در رفتار فریده و فضای ملال آور قبرستان، چنان آزردگی خاطری برایم به همراه داشت که هنوز هم تلخی آنرا حس می‌کنم.

هفته‌ها از آن روز گذشت و من نتوانستم به راز حیواناتی که موقع خطر از ایران به دانمارک مهاجرت می‌کنند پی ببرم. تا اینکه روزی برای سفارش عینک به عینک‌ساز آشنائی، از هم محله‌ایهای دوران بچه‌گی، مراجعه کردم. موقع ورود به مغازه، دو خانم چادر مشکی مقنعه به سر آنجا بودند. یکی از آنها مشغول امتحان قاب عینک روی صورت خود بود و خود را توی آئینه بیضی شکل دستهداری و رانداز می‌کرد و دیگری سرگرم تماشای قابهای داخل ویتزین بود. دوست عینک‌ساز به محض ورود با لبخند برایم دست تکان داد و گفت :

- مخلص علی آقا....

زن آئینه بدست با شنیدن اسم آئینه را طوری تنظیم کرد که مرا بهتر ببیند. من روی صندلی کنار ویتزین نشسته و منتظر نوبت خود سرگرم ورق زدن مجله‌ای بودم. حس کردم کسی مرا نگاه می‌کند سر را بالا گرفته و متوجه شدم که زن چادری از طریق آئینه به من خیره شده است. نگاه و قیافه‌اش کسی را به خاطر می‌آورد. همان طور که تصویر او را کنکاش می‌کردم متوجه شدم که او لغتی را بی‌صدا با لبانش تکرار می‌کند. بعد از کمی دقت متوجه لغت شدم :

- ب س ت نــــی..... ب س ت نــــی !

خود به خود یاد بتول افتادم. اما این زن کجا و بتی کجا؟ این دو چشم سالم داشت و آنطور که زیر مقنعه تپیده بود قیافه‌اش قابل تشخیص نبود. زن آئینه را روی پیش‌خوان گذاشت و قاب را تحویل عینک‌ساز داد و خواست که همان را برایش شیشه کند و سپس رو به زن دیگر گفت :

- خواهر بطائی... تا به حال بستنی دانمارکی خوردی؟

- پنیر دانمارکی شنیده بودم اما بستنی دانمارکی...؟

- خیلی خوشمزه س... یه روز با هم می‌خوریمش .

سپس از در بیرون رفتند و سوار به ماشین گشت انتظامات که کنار خیابان منتظر ایشان پارک کرده بود شدند.

دوست عینک‌ساز با لبخند رو به من گفت :

- هنوزم چشمش دنبال توئه !

- مگه منو می‌شناخت ؟

- آره بابا... بتی بود دیگه... بتی یه لامپ... یادته اونموقع ها هم به تو می‌گفت بستنی؟

- اما اینکه چشمات سالم بود....!

- یکیش مصنوعی بود... وضعش خوب شده... چند وقت بعد از رفتن تو شوهرش مرد و یکی از اقوام نزدیکش توی جبهه کشته شد و نمی‌دونم چه جوری اون از این وضعیت استفاده کرد و کمیته‌ای شد... هنوزم به شکار عذبه‌های بی‌تجربه مشغوله... حالا که کمیته با نیروی انتظامی ادغام شده اون هم شده پلیس نیروی انتظامی، پلیس بانوان یا خواهران یا زنان یا هر زهر مار دیگری که اسمش باشه،... بدبخت جوونهایی که به خاطر خطاکاری گیر این عفریته بیفتن....!

- آهان....! شنیدم گفت بستنی... اما چرا دانمارکی؟

- توی شهر چو افتاده بود که تو رفتی دانمارک.

من تازه آروز متوجه شدم که فریده توی قبرستان به چه حیواناتی اشاره کرده بود.

آهنگر

بهار ۲۰۱۱